





۱۰

XXI B1
Gold 2
XV 111 B 114

۱۱۴۴

اس کتابت فیوادی است
موجوده فی جامعہ اسلامیہ
کراچی

سید علی رضا
فاضل جامعہ اسلامیہ
کراچی



VI

XXI B 1. / Gold 2.



7395

34.

Osobně od p. Kovace a Ulrichova

Antiqua 200 - Ke

549

اللَّهُ سَابِقُ

خرد هر کجا کنی آرد بد
 رمایی ده بشکان سخن
 برانده سقف این بارگاه
 سرای برشش بستنده را
 حکم اشکارا حکمت هفت
 همه آفریدست در هفت پوست
 بدو صبح پیوند راه نیست
 و کوزات او زیر کوس است
 جوهر قدرت آید سخن زان لیر
 یکی را ز گردون ده بارگاه
 همه برشش او اندیکست
 نه کونیده خاکی کس آید بدست
 جوهره یاوه کردد نمایند او
 ننومند از وجل کانیات
 خدایس تو بی بنده راست گویی
 تو بی خالق بوده و بودینی
 بخشایش خویش یاریم ده

ز نام خدا پارد انرا کلید
 توانا کن ما توانان بکن
 نگازنده نقش این بارگاه
 تو لا بد و مرده و زنده را
 شناسنده چیران از و گفت
 برو آفرین کافرینک است
 خرد مبد ازین حکمت آگاه نیست
 خدا را نخواهد کسی زبردست
 کرمی قدرش نیست بالا و زور
 یکی را ز کیوان در آرد بجاه
 بزرگی و خردی نیز در سن
 نه براب نقش توان نبردست
 جوهر بسته کردد گساینده او
 بدو زنده هر کس که دارد جیات

خدای خرد بخش خرد نوا
 نهان و آشکارا درون و بیرون
 ز داپستش عقل را ناگزیر
 و رای همه بوده بود او
 یکی کرد وی حضرتش هست باک
 همه بود راحت از ناگزیر
 کرمی مذهب آن شد کباب بود
 جواز ذات معبود رانی سخن
 بهر جاره از زیر و بالا بدید
 دلی را فرزان کند جوهر داغ
 چه گوین بر او چه یک بر گاه
 جز او کیست که خاک آدم نیست
 تواناست بر همه جان مکران
 همه بودی از بود او هست تمام

همان خرد مندر اجاره ساز
 خرد را بدرگاه او رسمون
 بزرگی و دانا پیش دلپذیر
 همه درشته جوهر آموذ او
 نه از ارب و اتش نش از باد و خاک
 بیو دگس او نیست نسبت بدید
 رقطیم او زیر تنها بود
 بیزیر و بیالاد لیسری مکن
 سر از خط فرمان نشاید کشید
 نه بد بردی دیگر از دو داغ
 چه با او از زندگانی جوهر ک
 براب این چنین نقش داند تو
 کران چه چنبدنه یا ساکن است
 تمام اوست دیگر همه نام نام
 بود بنده را از خدا ناگزیر
 بخشای برخاک بخشودنی
 ز آید مقوم مرادی بدست

در مناخات باری تعالی عنده است

ز عوغای خود در شکاریم ده

ترا خواهم از سر مرادی که هست

دلی را که از خود نکند می کش
جهانی چنین خوب فرم شد
در آن روضه خوب کج جانی
طلب کار تو نه کسی بر امید
بنیم من آن زمره زوشتین
تو مستغنی از هر چه در راه
بخشم من از خود فروغی ستاز
جو پروانه شب چراغ تو ام
من آن دره خردم از دیده
سر بردم اول بساط سخن
صفایی ده این خاک ناریک
حفاظت جان باد در کار من
محمد کی دعوت تحت تاج
غلط گفتم آن شاه سدره سیر
تنش محرم تحت افلاک بود
رسانده ما را از خم بهشت
که او بر کردی سر اطاق عشق
ببرد بخاک سر کوی او
درستی ده هر دل گناست
که آدم زمینور آمد بخاک
اگر خضر بر آب حیوان گذشت

نه از جرح نرسد نه از بخش
حوالت جرات بقا بر بهشت
بیر نقش ناخوب از رای ما
یکی در سیاهی یکی در سید
اگر گویم ترا این و آن دهن
نیاز همه سوی درگاه است
کیا بم فراغی چشم کسان
جان دان که مرغی ز باغ ام
اگر نیروی تو بر من بگذرد
دگر که کنم تازه درج کهن
اگر بیند این راه بار یک را
که خشود کردی ز گفتار من

جو تو هستی از جرح و انجم خاک
ازین خوبتر خود نباشد در
نه من جاره خویش دانه کم
بدان تا ز باغ تو باید بری
کنم حاجت از هر کسی و حوی
جو بر اشیا بس کش دی درم
سر و شس مراد یوم مردم مکن
مبین که چه خردم من ز برد
بغروی تو چون بدید ادم
باول سخن دادیم در نگاه
پرانم کوبن ره درین سنگنای
جو از راه خشودی آم برت

جو هست اسمان بر زمین ای خاک
جو آن خوبتر گفتی آن خوبتر
تو دانی جهان کن کردانی و
تضع کنان سر کس بودی
جو یابم تو بخشنده باشی او
مکن خاک پیکانی بر سرم
سر رشته از راه خود کم مکن
بزرگم کن آخر بزرگیت بهشت
در کجما را کلید آمد م
با فر قدم نیز بنمای راه
بخشودی تو ز دم دست و پای
بنجم سر از قول پند بربت
ز شامان شمشیر بستد خراج
که هم با جور بود و هم تحت کبر
که ما را بدو هست از ایزد سبب

در نعت رسول علی پیام

سرش صاحب تاج لولا که بود
رمانده از دوزخ ننگ شد
اگر برقع دریدی درین همه کور
سر ما همه بک سر موی او
شفاعت کن نه کفاسی که
شدن آن کج خاکی مینوی بال
محمد ز سر بند جان گذشت

فرشته نمود از پر و شناس
سبیده دمی در شب کانیات
ره انجام روحانی او دادمان
ز ما زنجی در راحت اندوز ما
سر آمد توبین همه سروران
که آمد برون ماه یوسف ز جا
و گوگرد بونس ز ما می شکار

که ما را بدو هست از ایزد سبب
سیاسی شبنی جواب حیات
ره او در عرش او فرستاد
چراغ شب و مشعل روز ما
کزید ترجمه پند بران
شدن چشمه از جا به براوح ماه
زمین بوس او کرد و ما می مار

ز داود اگر دور در غی کد است
 اگر محمد عیسی بگردون رسد
 رنی روغن هر جراحی گهست
 زمین خاک شد بوی طیب بوی
 تو بی چشم روشن کن خاکیان
 کوز جام نوبک قطره خورد
 بگردنی کدوشش بر کار
 سر اصلک پیشینه کوز و کند
 بیازی در اید جو مازی کوی
 جو پیری در آن بیکار نکست
 زمان نازمان خانه نخل بند
 عوس پیش بیکر تناس
 من آن تو ششم کوز ریاضت کوی
 جوان را جو کل نعل بر ابروس
 دل هر که اگر کو سخن کسرتست
 سرانیده داشتیم در هفت
 نیوشنده بیکر کان می شنید
 مکر دولت شنه کند باریس
 جو طوفان اندیش راهم کوس
 در آن شب چگونه توان کرد
 برین سبزه آهوا کیگخت

محمد ذراع صد درع دست
 محمد خوار محمد برون برید
 بدر یوزه شمع نوجوبست
 جهان در زد شد طیبش بوی
 نوارنده جان افلاکیان
 سه ساله این شد از داغ درد
 ز برده برون آورد بیکری
 جوان بیکری دیگر اوردست
 سر نخل دیگر برارد بلند
 همین تازه روی بس از کس
 رسیدم زندی بزمان بوی
 جو پیری رسد نعل در اشکست
 سروشی سینه یاری کوی
 که با من سخنها بوشیده
 هم از شقه کار شد نابدید
 در اردین تازه کفقاریس
 شب آمد در خواب کام کفست
 درین ره چگونه توان دید جا
 ز ناف زمین نازها نخت

سلمان اگر تخت بر باد
 و کوطارم موس از طور بود
 توان چشمه کاب تو هست باک
 طیب بهی روی با آب رنگ
 طار سخن سدا نام تست
 مباد از آن شربت خوشگوار

کفقار اندر تازه کودن ای داستان

بدان بیکر از راه افسون کوی
 برین گونه بر نو خطان سخن
 جو کم کرد از کوسری اب در یک
 درین نامه کرم ز فقی بیوس
 چه بگفتگان از مغایم
 در آن کوره کابنده روش کسند
 ازین پیشتر کان سخنها بغز
 کنون آن سرانیده خاموش
 جو شاه ارسلان ز فودر حال
 در اندیش این کدر نامی کنگ
 شبی از دل تنگ تار یک تر
 ملک با کس را براندوده نیل
 نه نسعی که باشد ز پروانه دور

محمد ز بار خ باد برست
 سرابوه احمد از نور بود
 باین آب شسته منده روی خاک
 ز حکم خدا نوش دار و جنگ
 بقای ابد جوع چشم
 بناشد جو من خاکس جوع جوار
 ز طریزی دگر خواهد انور کار
 نوایس دگر در جهان نو کند
 کند مدتی خلق را دلبری
 کند تازه بپراهی کهن
 دگر کوسری سر برادر سنگ
 سخن گفتن تازه بودی شوس
 درینا جوانی جوانیم نیست
 جو سبکت از ایند جو ش کسند
 بر اوردی اندیش از خون مغز
 مرا بر نه گفتن فراموش کشت
 سخن چون جوان در جیب حال
 هم ازین توان ندیم از روی
 رمی از سر موی بار یک تر
 سر با سبان مانده در پای پل
 نه پروانه داشت بوی نور

سن شسته سوادی چنگ
 جو باس کدشت از شست در باز
 من ارکله شب دین دینک
 مرا کول این برود کار بود
 جهان را رکیج سخا کرده پور
 عطارد که بنید درو شتری
 فر و بسته کاری بیایی غمی
 من ان شب نهی ماله ^{خوار} آرد
 شبی که نسیم بدان باید
 در افکنده طحی بدریاری
 بدان تا کنم شاه را پیشکش
 در ان وحشت آبادت بدید
 جو زین سر برده افاب
 سیری باین سلطان بیان
 می و نقل و ریحان و انیم
 در آمد بغریدن ابر بلند
 دو جامه را بود باید لیر
 جو در دست من اذینک
 جهانی جوهر برار استم
 بدعی دروغی نباید نمود
 دکو با به این نظم جن با طراز

سیر ز سودای ان شب بر یک
 دو باس که مانده هر یک در از
 می با فتم حل هفت رنگ
 و لی نعمتی در دهن ما بود
 ز درج سخن بر سخا بسته در
 بدن مهر بردارد انگشتری
 نه کس عکسار نه کس مدعی
 شاور دین بر که لا جور د
 کوز نور در تخت سایه بود
 بطح اندرون ما صیان شکوف
 بر انکخته خیل جن چشم
 شده دولت شه مراد سنگیر
 بخوشنه گو برد طباب
 ز دم بر سر کوی روحانیان
 زبان و ضمیر و سخن بود و
 فور ریخت کومر بکومر بند
 یکی نود اتش یکی نود شیر
 دف نمره و دفته مشتری
 اکنون شاه جوهر خونی جو استم
 ز دواتش ایک توان از نمود
 بین تا کجا میکند نوک تاز

بقواصی بحر در پهن
 شتاب فلک را نیک استه شده
 مسیحا صفت زین خم لا جور د
 عماد خون ان خولع از جمند
 ندید کسی در سرای کهن
 بود مدبری کان جهت ان
 ربیک فایده چند زاید سخن
 شش چو شب چون یکی ز جات
 من از دولت شه کندی بدست
 ر صدبسته بر طالع شهر بار
 بمنزل رسانده ره انجام را
 کهر جوی را نیشه بر کاس رسید
 من شب نیاسوده بزخاستم
 بساطی کشیدم بر تریب نو
 سرم چون ز می باب مسرک
 ولم اتش و طالع شیر بود
 مکر اتش و شیرم کومر بند
 که از لطف بر ساختم ز نوری
 دکو باره بر کاس کشادم کین
 شرف نامه را نازه کردم د
 باول جگم با فر جرت

که اندو سخن کاس انداختن
 خروسان شب از زبان شسته
 که از زوق بر آوردم و گاه زرد
 که شد فد فایده بد و سر بلند
 که دارد جزو هم سخا هم سخن
 بنفرت خود دارد از من نهان
 چه جو ما کشاید زیک نخل بن
 فاده در وقت خورشید زده
 گرفته بسین هوی شیر مست
 سخن کرده با ساعت نیک یار
 که و کرده هم صبح و هم شام را
 جگر خوردن دل بیایان رسید
 با سود کی بز می ار استم
 بر و کوم اندیشه را پیش رو
 سخن با سخا هم نشستی گرفت
 زبانم در ان شغل شمشیر بود
 که از دام و د مرد باید خوردند
 که از کج حکمت کشادم دری
 بر انداختم مغر کج از زمین
 سبید اب را ساختم لا جور د
 شکسته چنین کرد باید دست